



ماجرای سه سیب

رفت و گفت: «آن سیبی که از همه سرخ‌تر است. می‌خوای یکی از خارهام رو به طرفش پرتاب کنم؟» درخت گفت: «نه... نمی‌خواه! نشونه‌گیریت خوب نیست. جای خار قبلی هنوز درد می‌کنه». خارپشت سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید»

درخت یکی از شاخه‌هایش را به طرف سیب سرخ برد و گفت: «همینو می‌خوای؟» خارپشت گفت: «بله، لطفاً بندازید روی خارم». درخت سیب را درست روی خار خارپشت انداخت.

در باغ بزرگی، درختان خودشان را برای خواب زمستانی آماده می‌کردند. در میان این درختان، درخت سیبی هر چه سیب داشت، به حیوانات داده و فقط سه تا سیب روی شاخه‌اش باقی‌مانده بود تا آن‌ها را هم بدهد و به خواب برود. درخت سیب دور و برش را نگاه کرد و گفت: «ای کاش قبل از این که خوابم ببرم، سه تا حیوان بیایند تا سیب‌هایم را به آن‌ها بدهم». خارپشتی قل خورد و به طرف درخت سیب آمد، یکی از سیب‌ها را نشانه گرفت و خاری به طرفش پرتاب کرد. خار به تنه‌ی درخت خورد. درخت رو به خارپشت کرد و گفت: «چی کار می‌کنی؟ اگه سیب می‌خوای بگو تا بهت بدم». خارپشت پرسید: «یعنی هرکدوم از سیب‌ها را بخوام می‌دی؟» درخت خمیازه‌ای کشید و جواب داد: «بله» خارپشت کمی عقب

